رسول الله صلی الله علیه وسلم گروهی ده نفره را برای تجسس - و جمع آوری اطلاعات از دشمن - فرستاد و عاصم بن زید انصاری رضی الله عنه را امیر و فرمانده آنان قرار داد.

از ابوهریره رضی الله عنه روایت است که می گوید: رسول الله صلی الله علیه وسلم گروهی ده نفره را برای تجسس - و جمع آوری اطلاعات از دشمن - فرستاد و عاصم بن زید انصاری رضی الله عنه را امیر و فرمانده آنان قرار داد. آنها به راه افتادند تا اینکه به منطقه ی «هَدْأَة» در بین «عُسفان» و «مکه» رسیدند. چون خبرشان به یکی از طوایف هذیل به نامِ بنی لحیان رسید، نزدیک به صد مرد تیرانداز از این طایفه به تعقیب مسلمانان پرداختند و جای پای مسلمانان را دنبال کردند. همین که عاصم و یارانش از حرکت دشمن باخبر شدند، به جایی پناه بردند؛ اما تیراندازان دشمن، مسلمانان را محاصره کردند و گفتند: پایین بیایید و تسلیم شوید؛ به شما قول می دهیم که هیچیک از شما را نکُشیم. عاصم بن ثابت رضی الله عنه گفت: ای همراهان، من که با امان هیچ کافری پایین نمی روم. یا الله، خبرِ ما را به پیامبرت صلی الله علیه وسلم برسان. سپس کافران به سوی آنها تیراندازی کردند و عاصم رضی الله عنه را کُشتند. آنگاه سه نفر از مسلمانان به نام های خُبَیب و زید بن دَثِنه و مردی دیگر با اعتماد به عهد و پیمان کافران، پایین رفتند. همین که کافران به این سه نفر دست یافتند، تار کمان های شان را باز کردند و ایشان را با آنها بستند. سومین مرد گفت: این نخستین خیانت و بی وفایی است؛ به الله سوگند که با شما نمی آیم و این دوستانم که کشته شدند، الگوی من هستند. پس او را کشیدند تا با خود ببرند؛ و چون مقاومت کرد، او را کُشتند و خُبَیب و زید بن دَثِنه را با خود بردند و آن دو را در مکه فروختند؛ این واقعه پس از جنگ بدر بود. پسران حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمُناف، خبیب را خریدند؛ خُبیب، در جنگ بدر حارث را کشته بود. خبیب رضی الله عنه مدتی در اسارت آنان بود تا اینکه همگی تصمیم به قتل او گرفتند. خبیب از یکی از دختران حارث، تیغی گرفت تا موهای زاید خود را با آن بتراشد. در این میان که آن زن متوجه نبود، پسربچه اش نزد خبیب رضی الله عنه آمد. ناگاه متوجه شد و دید که خبیب با تیغی در دست، پسر او را روی پاهایش نشانده است؛ لذا بسیار ترسید که خبیب رضی الله عنه متوجه این مساله شد و گفت: می ترسی بچه را بکُشم! هرگز این کار را نمی کنم. آن زن می گوید: به الله سوگند، هیچ اسیری بهتر از خبیب ندیدم. به الله سوگند، در یکی از روزها که با زنجیری محکم بسته شده بود، دیدم که خوشه ی انگوری در دست داشت؛ و این درحالی بود که آن زمان هیچ میوه ای در مکه نبود. آن زن همواره می گفت: آن رزقی بود که الله نصیبِ خبیب کرد. هنگامی که بنی حارث خبیب را از حرم بیرون بردند تا او را بیرون از حَرَم بکُشند، خبیب به آنان گفت: اجازه دهید تا دو رکعت نماز بخوانم. آنها او را رها کردند و او دو رکعت نماز خواند و گفت: به الله سوگند، اگر گمان نمی کردید من از روی ترس و بی تابی چنین می کنم، حتماً بیشتر نماز می خواندم. یا الله، یکایک آنان را هلاک گردان و آنها را جدای از هم - یکی پس از دیگری - نابود کن و هیچیک از آنان را باقی نگذار. و سپس شعری بدین مضمون گفت: فَلَسْتُ أُبَالِي حِيْنَ أُقْتَلُ مُسْلِماً عَلَى أيِّ جَنْبٍ كَانَ للهِ مَصْرَعِي وَذَلِكَ فِي ذَاتِ الإلَهِ وإنْ يَشَأْ يُبَارِكْ عَلَى أوْصَالِ شِلْوٍ مُمَزَّعِ [اینک که مسلمان کشته می شوم، باکی ندارم که بر کدامین پهلو بیفتم؛ این به خاطر الله است که اگر بخواهد، اندام تکه تکه ی بدن را نیز خجسته و مبارک می گرداند.] خُبَیب نخستین کسی بود که سنت نماز خواندن برای هر مسلمانِ اسیری را که بی دفاع کشته می شود، بنا نهاد. و رسول الله صلی الله علیه وسلم همان روز خبر عاصم و همراهانش را به یاران خویش اعلام فرمود. عاصم رضی الله عنه یکی از بزرگان قریش را کشته بود؛ لذا قریشیان همین که از کشته شدن عاصم اطلاع یافتند، گروهی را فرستادند تا قطعه ای از بدنش را برای شناسایی بیاورند؛ اما الله متعال سایه ای ابرمانند از زنبوران عسل برای عاصم رضی الله عنه فرستاد که از جنازه ی او در برابر فرستادگان قریش مراقبت کردند و به این ترتیب نتوانستند پاره ای از بدنِ عاصم رضی الله عنه جدا کنند.

[صحیح است] [به روایت بخاری]

داستان عاصم بن ثابت انصاری و همراهانش با کرامتی آشکار برای گروهی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم همراه است؛ گروهی که ده نفرند و رسول الله صلی الله علیه وسلم آنها را برای تجسس و جمع آوری اطلاعات از دشمن می فرستد تا اخبار آنها را دنبال کرده و اسرارشان را افشا کنند؛ زمانی که به نزدیکی مکه می رسند، گروهی از هذیل متوجه آنها می شود؛ بنابراین برای پیدا کردن آنها با حدود صد تیرانداز اقدام کرده و رد پای آنها را دنبال می کنند تا اینکه ایشان را پیدا کرده و محاصره می کنند. سپس از آنان می خواهند که خود را تسلیم کنند و به آنان امان می دهند و عهد و پیمان می بندند که هیچیک از آنها را نکشند. اما عاصم رضی الله عنه می گوید: به الله سوگند با عهد و امان هیچ کافری پایین نمی روم و خود را تسلیم نمی کنم. چون کافر به الله عزوجل خیانت می کند و کسی که به الله خیانت کند، به بندگان الله هم خیانت می کند. بنابراین هذلی ها به سوی این عده از صحابه تیراندازی می کنند و عاصم را به همراه شش نفر دیگر می کشند و تنها سه نفر از آنها باقی می مانند که توافق می کنند خود را تسلیم کنند؛ بنابراین هذلی ها آنها را می گیرند و دستان شان را می بندند. در این هنگام سومین نفر مسلمانان می گوید: این اولین خیانت است؛ امکان ندارد با شما همراه شوم؛ لذا او را می کشند؛ سپس با خبیب و دوستش به مکه می روند و آنها را می فروشند؛ عده ای از اهل مکه که خبیب رضی الله عنه بزرگ شان را در جنگ بدر کشته بود، او را می خرند و این وضعیت را فرصتی برای انتقام گرفتن از او می بینند؛ بنابراین نزد آنها اسیر می شود؛ در یکی از روزها طفلی از اهل خانه نزد خبیب رضی الله عنه می رود؛ گویا خبیب دلش برای او می سوزد و به او رحم و مهربانی نموده و او را بر روی پایش می نشاند؛ و این درحالی است که قبلا از اهل خانه تیغی برای تراشیدن موهای زاید بدنش گرفته و طفل مذکور در غفلت مادرش نزد خبیب آمده است. زمانی که مادر متوجه فرزندش می شود و او را در آغوش خبیب می بیند، می ترسد که خبیب رضی الله عنه او را بکشد؛ اما زمانی که خبیب متوجه ترس مادر می شود، می گوید: به الله سوگند نمی خواهم او را بکشم؛ این زن همواره می گفت: به الله سوگند اسیری بهتر از خبیب ندیدم؛ روزی شاخه ی انگوری در دست او دیدم که از آن می خورد؛ این درحالی بود که در آن وقت هیچ میوه ای در مکه نبود. بنابراین دانستم که رزقی از جانب الله برای خبیب رضی الله عنه می باشد؛ و الله متعال با این کرامت او را گرامی داشت و شاخه ی انگوری برای وی نازل کرده بود تا از آن بخورد، درحالی که در مکه اسیر و در بند بود. سپس کسانی که خبیب رضی الله عنه اسیرشان بود و پدرشان را در جنگ بدر کشته بود، به اتفاق رسیدند که او را بکشند؛ اما به دلیل احترامی که به حرم داشتند، گفتند: او را به خارج از حرم می بریم؛ زمانی که خبیب را به خارج از حرم بردند تا او را بکشند، خبیب از آنان خواست تا به او اجازه دهند دو رکعت نماز بخواند؛ و زمامی که نمازش را تمام کرد، گفت: اگر نمی ترسیدم که بگویید: خبیب از مرگ ترسیده است یا سخنانی از این قبیل بگویید، بیشتر نماز می خواندم. اما بیش از دو رکعت نماز نخواند؛ و پس از آن سه دعا علیه آنان کرد و گفت: یا الله یکایک آنان را بر شمر و هریک را پس از دیگری و جدا از هم از بین ببر و کسی از آنها را باقی نگذار. و الله متعال دعای او را اجابت نمود و یکسال نگذشت که همه ی آنها کشته شدند و این کرامتی برای خبیب رضی الله عنه بود. سپس این شعر را خواند: فَلَسْتُ أُبَالِي حِيْنَ أُقْتَلُ مُسْلِماً عَلَى أيِّ جَنْبٍ كَانَ للهِ مَصْرَعِي وَذَلِكَ فِي ذَاتِ الإلَهِ وإنْ يَشَأْ يُبَارِكْ عَلَى أوْصَالِ شِلْوٍ مُمَزَّعِ [اینک که مسلمان کشته می شوم، باکی ندارم که بر کدامین پهلو بیفتم؛ این به خاطر الله متعال است که اگر بخواهد، اندام تکه تکه ی بدن را نیز خجسته و مبارک می گرداند.] اما عاصم بن ثابت رضی الله عنه همین که کشته شد و خبر کشته شدن او به قومی از قریش رسید که عاصم یکی از بزرگان آنها را کشته بود، عده ای را به سوی او فرستادند تا بخشی از بدنش را برای شناسایی وی جدا کرده و بیاورند تا مطمئن شوند که کشته شده است. اما وقتی این عده می روند تا تکه ای از بدنش را جدا کنند، الله متعال دسته ای از زنبورها به صورت ابرمانند می فرستد تا از عاصم در برابر آنها حفاظت کنند؛ بنابراین از دست یافتن به عاصم ناتوان مانده و نمی توانند به او نزدیک شوند و نا امید و سرشکسته باز می گردند؛ و این نیز کرامتی بود که الله عزوجل به وسیله ی آن عاصم رضی الله عنه را گرامی داشت؛ و بعد از مرگش، جسد او را از دشمنانی حفظ نمود که قصد مثله کردنش را داشتند.

http://sunnah.global/hadeeth/fa/show/5001